

درس نہم: نام آوران دیروز، امروز، فردا

درس دهم: نام نیکو

درس یازدهم: نقشِ خردمندان

درس دوازدهم: آزاد (فرہنگ بومی ۲)



فصل چہارم

# نام آوران

# نام آوران دیروز، امروز، فردا

درس نهم

بعد از ظهر یکی از روزهای پایانی فروردین بود. کم کم روزها بلندتر می‌شد و زمان بیشتری برای بازی و مطالعه یا گفت و گو با دوستان، پیدا می‌کردیم. آن روز، کمی با بچه‌های کوچه، بازی کردیم. بعد من و بهمن گوشه‌ای نشستیم و درباره‌ی موضوع درس با هم صحبت کردیم.

پس از چند دقیقه، بهمن گفت: «پوریا، بلند شو، تا کتاب‌فروشی سرِ خیابان برویم.»

راه افتادیم و به طرف کتاب‌فروشی «خانه‌ی فرهنگ» رفتیم. کتاب‌فروش، مردی تقریباً پنجاه ساله و بسیار خوش‌اخلاق و مهربان بود. ما بچه‌ها هم او را دوست داشتیم.

به کتاب‌فروشی که رسیدیم، ایستادیم و از پشت شیشه، کتاب‌ها را که خیلی منظم و خوش‌نما، چیده شده بودند، تماشا کردیم. گاهی به اسم کتاب‌ها و گاهی به تصویر روی جلد آنها خیره می‌شدیم و آنها را به همدیگر نشان می‌دادیم. در همان لحظه، آقای فرهنگ، صاحب کتاب‌فروشی، بیرون آمد و به ما گفت: «بچه‌ها! خوش آمدید؛



چرا اینجا و این طوری! بیاید داخل. کتاب‌ها دوست دارند شما آنها را خوب نگاه کنید و ورق بزنید.»

سلام کردیم و گفتیم: «نه، مزاحمتان نمی‌شویم.»

آقای فرهنگ، حرفش را تکرار کرد و گفت: «نه، این جوری نمی‌شود. بیاید با شما کار دارم.»

پذیرفتیم و وارد کتاب‌فروشی شدیم. به هر طرف که نگاه می‌کردیم، کتاب‌های رنگارنگ و کوچک و بزرگ به طور منظم کنار هم چیده شده بودند.

یک لحظه با خودم گفتم: «این همه کتاب! چه کسانی این کتاب‌ها را نوشته‌اند؟ چه کسانی این همه کتاب را می‌خوانند؟»

محو تماشا و غرق این فکر بودم که صدای آقای فرهنگ مرا متوجه خود کرد:



«بچه‌ها؛ این کتاب، خیلی خوب است. تازه آمده؛ برای شما مناسب است.»

من و بهمن به طرف او رفتیم. کتاب را از دستش گرفتیم و نگاهی به اسمش کردیم، «نام آوران دیروز، امروز، فردا.»

آقای فرهنگ گفت: «این کتاب، شما را با بزرگ‌مردان و دلاوران دیروز و امروز میهن عزیزمان ایران، آشنا می‌کند، شما اگر گذشته و امروزتان را خوب بشناسید، در آینده‌ی نزدیک، خودتان هم یکی از نام آوران فردای ایران خواهید شد.»

من به شوخی گفتم: «آقای فرهنگ! پس لطف کنید یک جلد هم به بهمن بدهید، تا میان این نام آوران، بر سر خواندن کتاب، کشمکشی پدید نیاید.»

ایشان هم لطف کردند و یک جلد به دوستم بهمن دادند. هر کدام در گوشه‌ای از کتاب‌فروشی، سرگرم تماشا و خواندن بخش‌هایی از کتاب شدیم.

کتاب سه فصل داشت: «نام آوران دیروز، نام آوران امروز، نام آوران فردا.»

فصل دوم یعنی «نام آوران امروز» بیشتر توجه مرا به خود جلب کرد. فهرست مطالب فصل را نگاه کردم، دیدم مربوط به تاریخ معاصر و مخصوصاً بزرگان و نام آوران دوره‌ی انقلاب اسلامی است. از چهره‌های رشید و دلاور دوران هشت سال دفاع مقدّس تا دانشمندان و شهدای علمی و فناوری هسته‌ای مانند شهید مصطفی احمدی‌روشن، شهید حسن تهرانی‌مقدّم، شهید مسعود علی‌محمّدی، شهید داریوش رضایی‌نژاد و شهید مجید شهریاری.

صدای بهمن، ناگهان مرا به خود آورد: «بلند شو، هوا دارد تاریک می‌شود. بقیه را بگذار برای بعد.»

گفتم: «نه، نمی‌شود؛ صبر کن این را برایت بخوانم، مطلب جالبی درباره‌ی شهید احمدی‌روشن است:

«مصطفی به مادرش می گفت: مامانی.

پشت تلفن، لحنش را عوض می کرد و با مادرش مثل بچه ها حرف می زد. گاهی وقت ها مادرش که می آمد دَم در شرکت، می رفت دو دقیقه، مادرش را می دید و بر می گشت؛ حتی اگر جلسه بود.

بچه ها تعریف می کردند، زمان دانشجویی، وقتی بیمار می شد، پیش پزشک هم که می خواست برود، با مادرش می رفت...».

در حالی که آخرین نگاه هایم به تصویر سیمای دانشمند جوان، «احمدی روشن»، دوخته شده بود، برخاستم. اما دلم نمی خواست چشم از چهره ی پُر امید این جوان بردارم.

ناگزیر، کتاب را بستم و به آقای فرهنگ تحویل دادم و گفتم: **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** به زودی پولی جمع می کنم و می آیم این کتاب را می خرم و می خوانم.»  
بسیار سپاسگزاری کردیم، و پس از خداحافظی به طرف خانه هایمان، روانه شدیم.

## درست و نادرست



- ۱ بهمن در بعد از ظهر یکی از روزهای بهاری به کتابفروشی رفت.
- ۲ در فصل دوم کتاب، در مورد نام آوران دیروز مطالبی نوشته شده بود.
- ۳ دلاوران دوران هشت سال دفاع مقدس، از نام آوران معاصر کشورمان هستند.



۱ آقای فرهنگ کدام کتاب را برای بچه‌ها مناسب دانست؟

۲ شناختن بزرگ‌مردان و دلاوران گذشته و امروز، چه کمکی به ما می‌کند؟

۳ از نام‌آوران دیروز چه کسانی را می‌شناسید؟

۴ به نظر شما، مقصود از «نام‌آوران فردا» چه کسانی هستند؟

۵ .....

## دانش زبانی



### فضاسازی در سخن

به جمله‌ی کوتاه سمت راست و جمله‌ی گسترش یافته‌ی سمت چپ توجه کنید:

■ بعد از ظهر بود. ← بعد از ظهر یکی از روزهای پایانی فروردین بود.

■ مردی تقریباً پنجاه‌ساله بود. ← مردی تقریباً پنجاه‌ساله و فردی خوش‌اخلاق و بسیارمحترم بود.

■ کتاب‌ها را تماشا کردیم. ← کتاب‌ها را که خیلی منظم و خوش‌نما چیده شده بودند، تماشا کردیم.

همان‌گونه که در نمونه‌های بالا دیدید، جمله‌های سمت راست کوتاه هستند و با کلمات کمتری نوشته شده‌اند. کوتاه‌ی جمله‌ها، اطلاعات اندکی به ما می‌دهند. مثلاً جمله‌ی «کتاب‌ها را تماشا کردیم»، خبر زیادی به ما نمی‌دهد، اما در جمله‌ی گسترش یافته‌ی مقابل آن، فضای بیشتری توصیف شده است و اطلاعات کامل‌تری از آن دریافت می‌کنیم.



جمله‌های کوتاه زیر را گسترش دهید:

■ کتاب را بستم ← .....

■ مادرش را دید. ← .....

گاهی با افزودن کلماتی که زمان، مکان، موقعیت یا چگونگی فضا را بیان می‌کنند، نوشته را گویاتر، گیراتر و گسترده‌تر می‌سازیم.

## گوش کن و بگو



به قصه‌ی « پرواز روباه » که برای شما پخش یا خوانده می‌شود، با دقت گوش دهید و سپس درباره‌ی پرسش‌های زیر، گفت و گو کنید.

### پرسش‌ها

- ۱ شروع داستان چگونه بود؟
- ۲ زمان سفر، مربوط به چه دوره‌ای بود؟
- ۳ چرا مهمان‌دار، روباه را از هواپیما اخراج کرد؟
- ۴ در این داستان از چه ضرب‌المثل‌هایی استفاده شده است؟
- ۵ مسیر سفر از کجا به کجا بود؟
- ۶ چرا روباه به گریه افتاد؟
- ۷ چرا مهمان‌دار کلاغ و دارکوب را از هواپیما بیرون نینداخت؟
- ۸ روباه پس از اخراج از هواپیما، کجا افتاد و چه کرد؟
- ۹ کدام جمله‌های داستان به نظر شما خنده‌دار بود؟

# سرای امید

بخوان و حفظ کن

راه ما راه حق، راه بهروزی است  
اتحاد، اتحاد، رمز پیروزی است  
صلح و آزادی  
جاودانه در همه جهان، خوش باد  
یادگار خون عاشقان، ای بهار  
ای بهار تازه جاودان در این چمن شکفته باد.

ایران، ای سرای امید  
بر بامت سپیده دمید  
بنگر کزین ره پُر خون  
خورشیدی خجسته رسید  
اگر چه دل‌ها پُر خون است  
شکوه شادی، افزون است  
سپیده‌ی ما گلگون است  
که دست دشمن، در خون است  
ای ایران، غمت مرساد  
جاویدان، شکوه تو باد

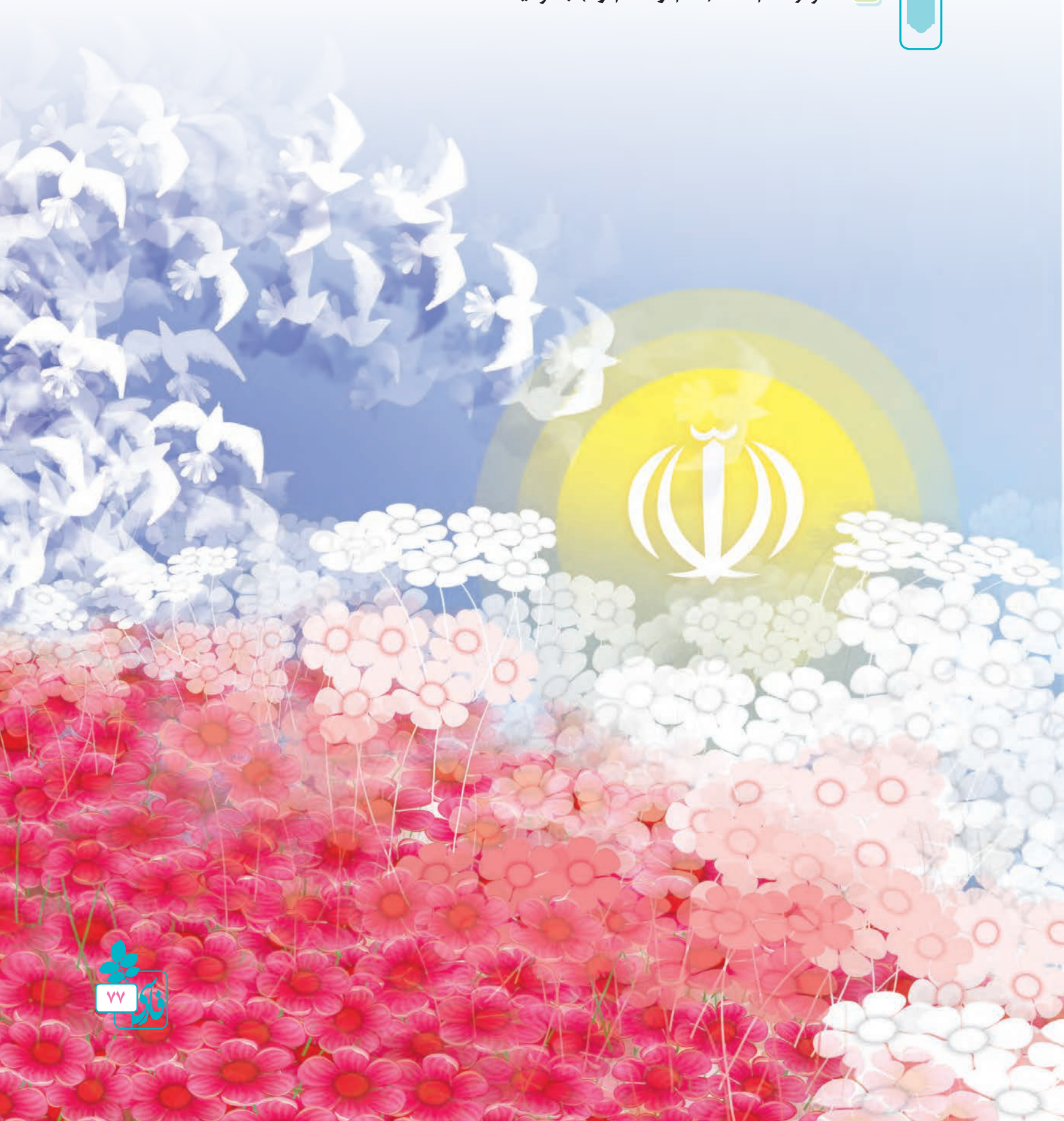
هوشنگ ابتهاج (سایه)

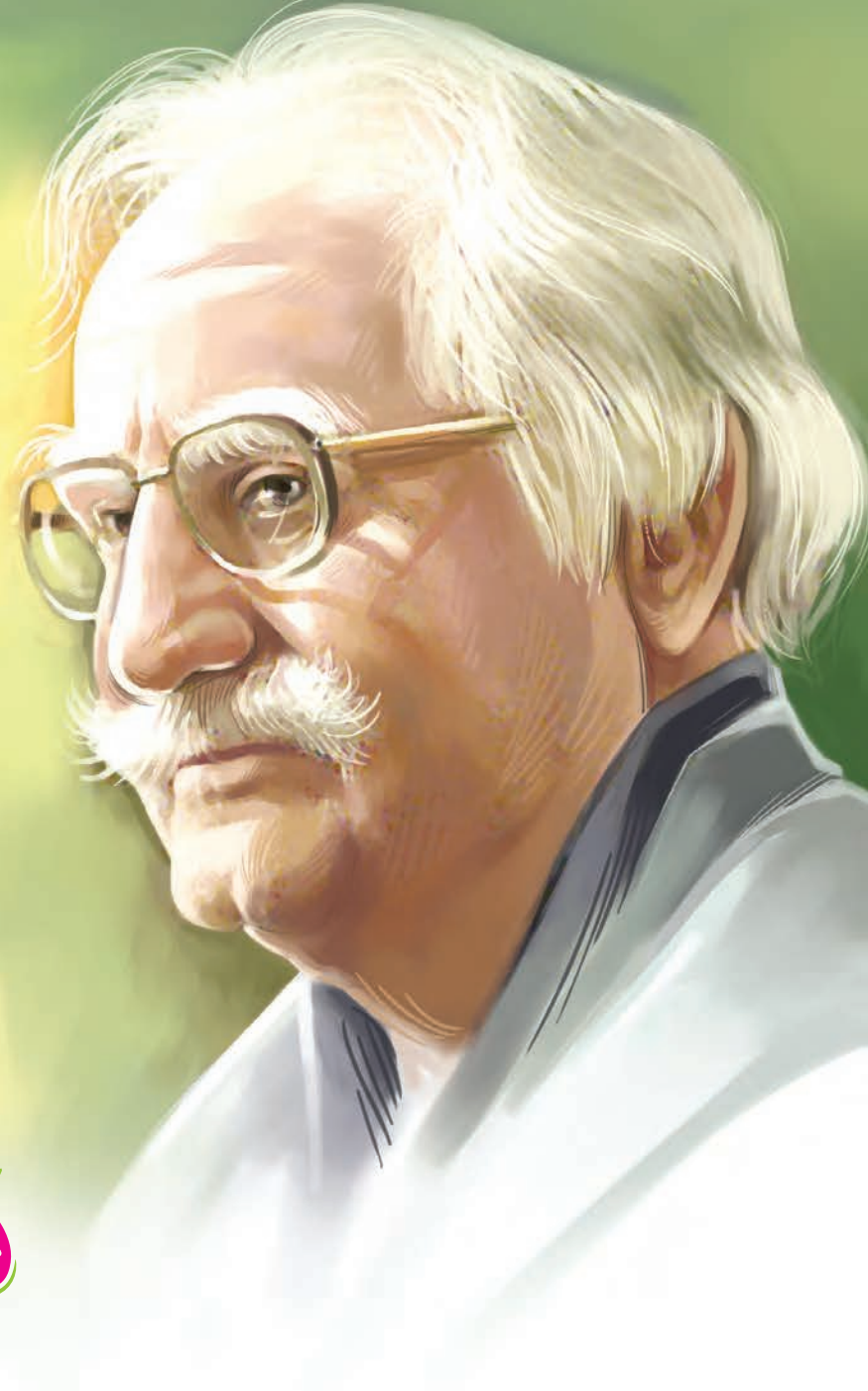




۱ این شعر، کلید موفقیت و سربلندی ملت را چه می‌داند؟

۲ شعر را هم صدا (هم‌نوا، هم‌آوا) بخوانید.





درس دهم



# نام نیکو

هیچ چیز از نگاه کنجکاو و جست و جو گر «محمود» دور نمی ماند: ستارگان زیبای آسمان که در شبانگاه با او گفت و گو می کردند؛ غروب های خیال انگیز زاینده رود، پرواز کبوتران؛ و از همه بیشتر، ستون ها، گل دسته ها و نقش های زیبای مساجد اصفهان. او دوست داشت همه را نقاشی کند. وقتی با هم کلاسی هایش از مدرسه بیرون می آمد، از او می خواستند تا تصویر کبوتران نشسته بر دیوار را که در دفتر خود کشیده بود، در دفتر آنها نیز بکشد.



روزی که پدرش، دست او را در دست استاد امامی گذاشت؛ آن استاد بزرگ نقاشی، دریافت که محمود استعدادی فوق‌العاده دارد. استاد امامی مردی پرکار اما بسیار کم‌حرف بود. او روزهای فراوان، محمود را به ساختن رنگ و آماده کردن قلم‌موها و بوم‌ها مشغول کرد.

در کارگاه استاد امامی، شعرهای دلنشین حافظ و جلال‌الدین محمد (مولوی)، زمزمه می‌شد و محمود با این سروده‌ها و نقش و نگارها پرورش می‌یافت. بعد از ماه‌ها، استاد به محمود گفت: «محمود! حالا دیگر وقت آن رسیده‌است که خودت طراح کنی.»

در این هنگام، محمود با خوش‌حالی و هیجان گفت: «استاد؛ از کجا باید شروع کنم؟» استاد امامی گفت: «از همه جا؛ از سیاهی شب تا روشنایی سپیده دم، از شفافیت آب تا سختی کوه، از ابرهای گذران تا نقشی که برخاسته‌اند.»

محمود شروع کرد. استاد با نگاه‌های تحسین‌آمیز، هنرمندی او را می‌دید و تشویقش می‌کرد؛ اما مراقب بود که غرور به جان شاگردش نیفتد. همیشه می‌گفت: «غرور، آفت هنر است.»

روزی که استاد امامی کشیدن آه‌ها را به محمود سر مشق داد، او تمام شب، بیدار ماند و در پایان، آه‌هایی را دید که از هر طرف به او نگاه می‌کردند: از رو به رو، از پشت سر، از نیم رخ، در حال فرار و... به یاد مادر خود افتاد که هر وقت کارش گره می‌خورد، می‌گفت: «یا ضامن آهو!»

صبح روز بعد، تمام راه را دوید تا گله‌ی آهوانی را که کشیده بود، به استاد نشان دهد.

استاد گفت: «از رو که نکشیدی؟»

محمود، در حالی که سرخ شده بود، گفت: « نه همه را ذهنی کشیده‌ام.»  
استاد با هیجان و ناباوری گفت: « حالا چشم‌هایت را ببند و همان آهوایی را که  
سرمشق داده بودم، بکش.»

محمود چشم‌هایش را بست و با دو سه حرکتِ قلم، طرح آهو را کشید.  
استاد امامی، بی‌صبرانه گفت: « به به! به به! به تو می‌گویند هنرمند! من مطمئنم  
که تو یکی از استادان بزرگ نقّاشی خواهی شد.»  
سال‌ها بعد، محمود فرشچیان، استادی هنرمند و نام‌آشنا در نقّاشی شد و کارهای  
او شهرت جهانی یافتند.

اکنون کمتر کسی است که نگاره‌ی «عصر عاشورا»ی او را ندیده باشد؛ چه بسیار  
چشم‌ها که با دیدنِ حالتِ سوگوار اسب امام حسین (ع) در این اثر، گریسته‌اند و چه





زبان‌ها که هنرمندی و نیک نامی این استاد بزرگ را ستوده‌اند و با نویسنده  
و شاعر بزرگ ایران، «سعدی»، هم صدا شده‌اند که:

نام نیکو، گر بماند ز آدمی      به کز و ماند سرای زرنگار  
نام نیکِ رفتگان، ضایع مکن      تا بماند نام نیکت، پایدار

### درست و نادرست

- ۱ محمود با شعرهای دلنشین حافظ و مولانا پرورش می‌یافت.
- ۲ تابلوی «عصر عاشورا» اثر استاد فرشچیان است.
- ۳ پدر محمود دریافت که پسرش استعدادی فوق العاده دارد.

### درک مطلب

- ۱ محمود، طراحى را از کجا شروع کرد؟
- ۲ استاد امامى چه چیزى را آفت هنر مى‌دانست؟ چرا؟
- ۳ پیام شعر سعدى چیست؟
- ۴ چرا پدر محمود او را به استاد نقاشى سپرد؟
- ۵ .....



- استاد، با نگاه‌های تحسین آمیز، او را می‌دید.
- 🌱 **نگاه‌های تحسین آمیز:** یعنی نگاه‌هایی که با تحسین و تشویق آمیخته است.
- شهید احمدی روشن، در راه سربلندی میهن، تلاشی افتخارآمیز داشت.
- 🌱 **تلاشی افتخارآمیز:** یعنی تلاشی که با افتخار همراه است.
- او غروب‌های خیال انگیز را دوست می‌داشت.
- 🌱 **غروب‌های خیال انگیز:** یعنی غروب‌هایی که خیال و اندیشه را برمی‌انگیزد.
- نگارگری‌ها و نقش‌های شگفت انگیز استاد، هر بیننده‌ای را به تحسین وادار می‌داشت.
- 🌱 **نقش‌های شگفت انگیز:** یعنی نقش‌هایی که باعث شگفتی و تعجب می‌شود.

## نمایش



- 🌱 **درس دهم را به صورت نمایش، در کلاس اجرا کنید.**
- برای اجرای مناسب و جذاب‌تر، لازم است به نکات زیر، توجه کنید:
- ۱ **صحنه پردازی:** فضای مناسب برای اجرا و متناسب با محتوا، طراحی کنید.
- ۲ **انتخاب نقش:** پس از بررسی و بازخوانی داستان، یکی از شخصیت‌ها را انتخاب کنید.
- ۳ **اجرای نمایش:** پس از تعیین نقش، ویژگی‌های شخصیت مورد نظر را به نمایش بگذارید.
- ۴ **نقد و بررسی:** پس از پایان نمایش، درباره‌ی چگونگی اجرای نقش هر فرد، در گروه بحث و گفت‌وگو کنید و سرانجام مباحث را جمع‌بندی نمایید.

# درس یازدهم

## نقش خردمندان

چهل سال از حمله‌ی خانمان سوزِ مغولان به ایران گذشته بود. هنوز سایه‌ی وحشت و خاطره‌ی هراس‌انگیز قتل عامِ مردم این سرزمین از سوی چنگیز و فرزندان‌ش از ذهن مردم ایران، پاک نشده بود.

در این هنگام، آشوب دیگری برخاست. هلاکو، خان مغول، برای نابود کردن مخالفان خود، به ایران حمله کرد. بار دیگر نگرانی و اندوه، قلب مردم را درهم فشرد.

خواجه نصیرالدین توسی، ریاضی‌دان، نویسنده و ستاره‌شناس بزرگ ایرانی، با خود اندیشید که «چه می‌توان کرد؟»

آن‌گاه با خود گفت: «جامعه، برای حفظ خود، به سه چیز نیازمند است: شمشیر، قلم و دینار. شمشیر و دینار در دست دشمن است و قلم که از همه کارسازتر است، در دست ما. اگر بتوان قلم را به قدرت رساند، شمشیر و دینار را هم می‌توان از دشمن گرفت.»

خواجه با همین نقشه، تصمیم گرفت به درون حکومت مغول‌ها  
راه پیدا کند و اندیشه و رفتار آنها را تغییر دهد.  
هلاکو هم که خود را نیازمند هوش و دانایی خواجه نصیر  
می‌دانست، او را گرامی داشت و مشاور خود کرد. خواجه، کارش را  
با حرکتی زیرکانه آغاز کرد. او می‌خواست یک مرکز علمی ایجاد  
کند اما برای این کار دشوار، تصمیم عجیبی گرفت.  
تشتی فراهم آورد و دو تن را مأمور کرد تا آن را شبانگاه  
از بالای قلعه به پایین اندازند. او قبلاً زمان انداختنِ تشت را





به خان مغول، اطلاع داده بود. وقتی تشت با صدای مهیب، فرو افتاد، مردم وحشت زده از خواب برخاستند. همه می‌گریختند و گمان می‌کردند، حادثه‌ی ناگواری پیش آمده است.

خواجه به هلاکو گفت: « ای خان بزرگ، تو چرا فرار نمی‌کنی ؟ تو چرا نمی‌ترسی؟ »

هلاکو گفت: « چون از پیش می‌دانستم. »

خواجه، لبخندی زد و گفت: « پس اگر بتوانیم حوادث را پیش‌بینی کنیم، هرگز به وحشت نمی‌افتیم و چاره‌ای می‌اندیشیم. »

با همین حرکت زیرکانه، خواجه توانست کلیه‌ی امکانات حکومت هلاکو را برای جذب دانشمندان و ساختن رصدخانه‌ی بزرگ مراغه به کار گیرد .

خواجه نصیرتوسی، ریاضی‌دانان و ستاره‌شناسان را از سرزمین‌های اسلامی دعوت کرد. او در کنار رصدخانه، کتابخانه‌ای نیز ایجاد کرد که شمار کتاب‌های آن را تا چهار صد هزار جلد نوشته‌اند.

بزرگ‌ترین خدمت او این بود که در دوره‌ی هلاکو و هنگام چیرگی مغول، به تربیت دانشمندان و نگهداری کتاب‌ها و آثار علمی توجه کرد. در آن هنگام که مغولان کتاب‌ها را آتش می‌زدند یا در آب می‌انداختند، او به نسخه برداری و جمع آوری کتاب‌ها مشغول شد و اگر تلاش و همت او نبود، بیشتر آن آثار ارزشمند از میان می‌رفت.

حدود دویست سال پیش از خواجه نصیر، مردی بزرگ از ولایت او، به نام خواجه نظام‌الملک توسی، نیز با تدبیر و توانایی علمی خود کارهای بزرگی انجام داد. او

در دوازده شهر مهم آن روز، مدارس شبانه‌روزی تأسیس کرد که مانند دانشگاه‌های امروز، اداره می‌شدند. این مدارس به «نظامیه» معروف بودند. سعدی یکی از صدها دانشمندی است که در این مدارس، تحصیل کرده است.

خواجه نظام‌الملک، در شهر ری، رصدخانه‌ای ساخت که بسیاری از دانشمندان در آنجا به تحقیق مشغول شدند.

در آسمان علم و فرهنگ ایران، ستاره‌های پرفروغ فراوانی مانند خواجه نظام‌الملک و خواجه نصیرتوسی می‌توان یافت. این دانشمندان، با تکیه بر لطف پروردگار، در سخت‌ترین شرایط کوشیدند، ایران را به اوج عظمت و سربلندی برسانند.

### درست و نادرست

- ۱ به گفته‌ی خواجه نصیرتوسی، برای حفظ جامعه شمشیر از همه کارسازتر است.
- ۲ سعدی در یکی از مدارس نظامیه تحصیل کرده است.
- ۳ خواجه نصیرتوسی با زیرکی توانست رصدخانه‌ای در شهر ری بسازد.



۱ منظور از جمله‌ی زیر چیست؟

« جامعه برای حفظ خود به شمشیر، قلم و دینار نیازمند است. »

۲ چرا هلاکو خان به علم خواجه نصیر نیازمند بود؟

۳ کارهای مشترک خواجه نظام الملک و خواجه نصیر توسی چه بودند؟

۴ پیش‌بینی حوادث چه کمکی می‌تواند به ما بکند؟

۵ مدارس نظامیه چه نوع مدرسه‌ای بودند و چگونه اداره می‌شدند؟

۶ .....

## دانش زبانی



کاربرد واژه

جمله‌های زیر را بخوانید.

چهل سال از حمله‌ی خانمان سوز مغول به ایران گذشته بود. / ویرانگر، خانمان برانداز

نگرانی و اندوه، قلب مردم را درهم فشرد. / آزرده، رنجانده، به درد آورد

قلم از همه کارسازتر است. / مفیدتر، مؤثرتر، اثر گذارتر

حالا به جمله‌ها دقت کنید. درباره‌ی واژه‌های مشخص شده، گفت‌وگو کنید.

■ مردم از خواب برخاستند.

■ تشنه با صدای مهیب از بالای قلعه فرو افتاد.

گاهی برای بیان یک مفهوم، ممکن است چند واژه داشته باشیم که با یکدیگر هم معنی باشند، باید در به کارگیری واژه‌ها، دقت کنیم.



۱ **اندیشیدن:** نخست شعر مورد نظر را به صورت آرام و بی صدا بازخوانی کنید و درباره‌ی محتوا و آهنگ مناسب آن، بیندیشید.

۲ **یافتن:** پس از بازخوانی و اندیشیدن درباره‌ی محتوا، لحن و آهنگ مناسب آن را کشف کنید.

۳ **شناختن:** پس از اندیشیدن و یافتن آهنگ مناسب، اکنون باید با توجه بیشتر، بار دیگر شعر را نزد خود بخوانید تا درک بهتری از فضا، شخصیت، مکان و رویدادهای شعر پیدا کنید، مثلاً اگر دو شخصیت در شعر با هم گفت‌وگو می‌کنند، تغییر آهنگ را رعایت کنید.

۴ **خواندن:** پس از مرور شعر و تشخیص لحن مناسب آن، اکنون با آهنگ و سرعت مناسب، به صورت رسا، خوانش شعر را آغاز کنید.

۵ **نشان دادن:** به کارگیری حرکات دست و سر و تغییر حالت‌های چهره به هنگام خواندن، باعث می‌شود، حس و پیام شعر را، بهتر به شنونده منتقل کنید. با این کار، در حقیقت، فضای شعر را برای شنونده، نمایش می‌دهید. سعی کنید حرکات شما با آهنگ خواندنتان متناسب باشد.





درس آزاد

درس دوازدهم

(فرہنگِ بومی ۲)

[illegible]

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

درست و نادرست



.....

.....

.....

.....

درک مطلب



.....

.....

.....

.....

.....



# فردوسی، فرزند ایران

ابوالقاسم فردوسی از نام‌آوران بزرگ کشور ایران است. فردوسی استاد بی‌همتای زبان فارسی است. کتاب مشهور او «شاهنامه» نام دارد. شاهنامه سراسر، شعر است. فردوسی نزدیک به سی سال برای نوشتن شعرهای این کتاب، تلاش کرد. این کتاب ارزشمند، گنجینه‌ی فرهنگ ایران کهن و نگهبان زبان فارسی است. در اینجا یکی از داستان‌های شاهنامه را که بازنویسی و کوتاه شده است، با هم می‌خوانیم:

## «زال و سیمرغ»

سام نریمان، جهان پهلوان ایران، سال‌ها در آرزوی داشتن فرزند بود. سرانجام، همسرش پسری به دنیا آورد که چهره‌اش مانند خورشید، درخشان و زیبا، ولی مویش چون موی پیران، سفید بود.

به چهره، نکو بود بر سانِ شید و لیکن همه موی، بودش سپید

تا آن زمان کسی کودکی سفید مو، ندیده بود؛ از این رو، خاندان سام، اندوهگین شدند و تا یک هفته جرئت نکردند این خبر را به او برسانند. عاقبت، دایه‌ی کودک که زنی شیردل و شجاع بود، نزد سام رفت و مژده داد که یزدان پاک به او پسری داده است که تنش مانند نقره، سفید و رویش چون گل، زیباست و هیچ عیبی در سراپایش نیست، جز آن که مویش سفید است.

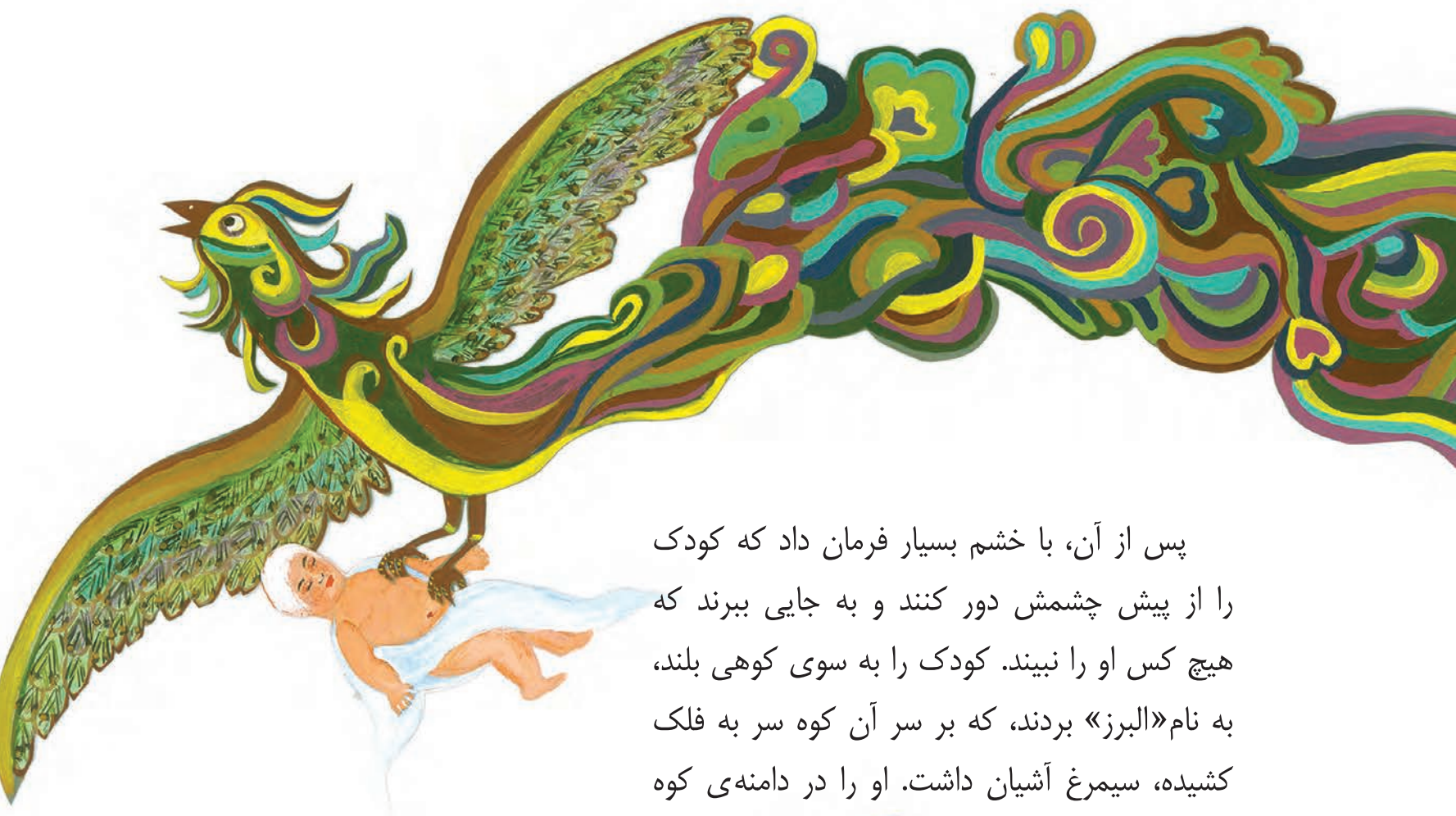
سام به دیدار فرزند شتافت. اما وقتی موی سفید او را دید، غمگین و شرمسار شد.

چو فرزند را دید، مویش سپید بشد از جهان، یکسره ناامید

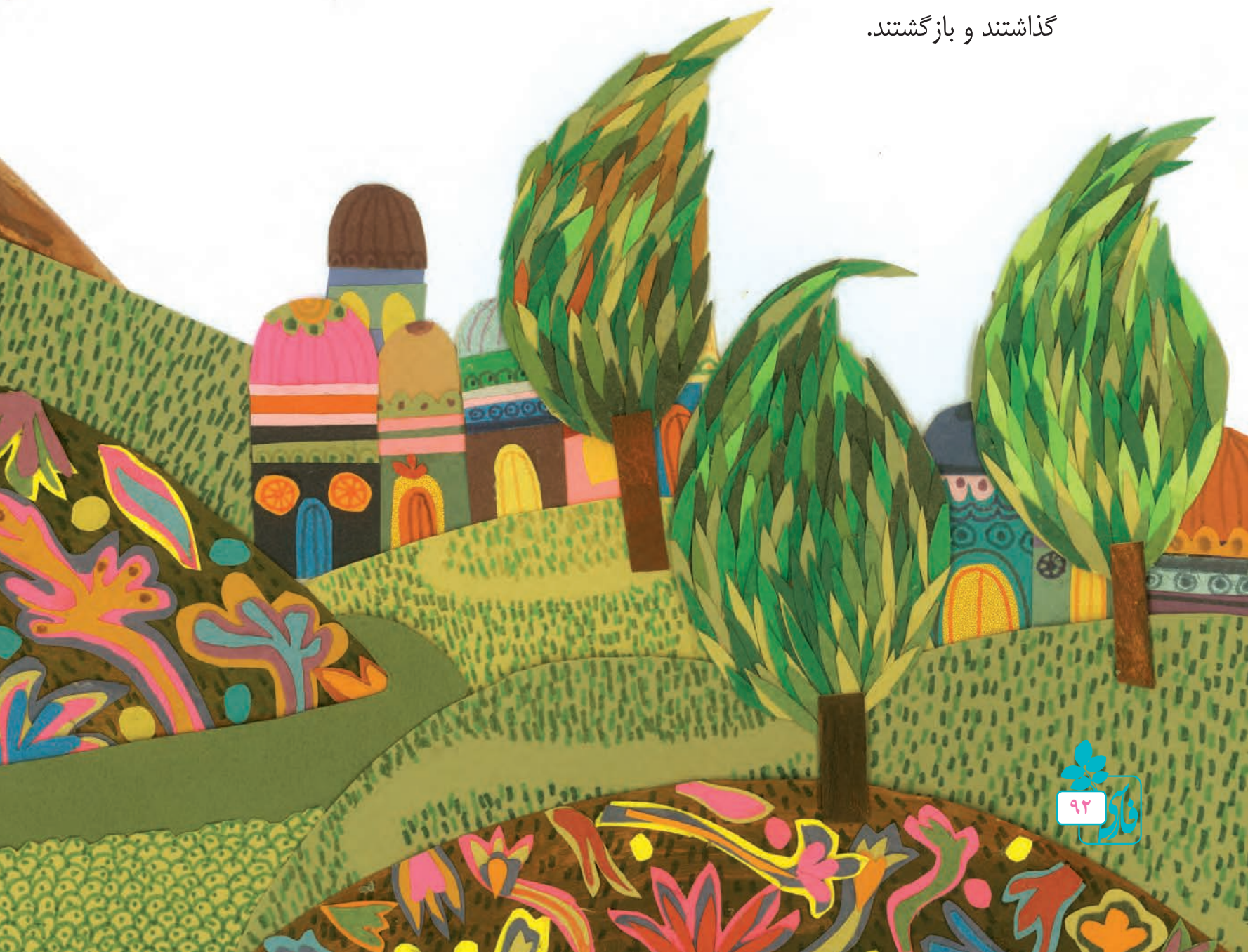
با خود گفت:

چه گویم از این بچه‌ی بد نشان؟	چو آیند و پرسند، گردن‌کشان
پلنگِ دورنگ است یا خود پری است	چه گویم که این بچه‌ی دیو، کیست
از این بچه، در آشکار و نهان	بخندند بر من، مِهانِ جهان






پس از آن، با خشم بسیار فرمان داد که کودک را از پیش چشمش دور کنند و به جایی ببرند که هیچ کس او را نبیند. کودک را به سوی کوهی بلند، به نام «البرز» بردند، که بر سر آن کوه سر به فلک کشیده، سیمرغ آشیان داشت. او را در دامنه‌ی کوه گذاشتند و بازگشتند.







یکی کوه بُد، نامش البرز کوه	به خورشید نزدیک و دور از گروه
بدان جای، سیمِ رَغ را لانه بود	که آن خانه از خلق، بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز	برآمد بر این، روزگاری دراز
پدر، مهر بُرید و بُفکند خوار	جفا کرد بر کودکِ شیرخوار

کودک بیچاره، تنها و دور از پدر و مادر از گرسنگی، گاه انگشتان خود را می‌مکید و گاه فریاد می‌زد.

در این هنگام، سیمِ رَغ از آشیانه‌ی خود پرواز کرد تا برای خوراک بچه‌هایش، شکاری بیابد. چون به دامان کوه رسید، کودکی شیرخواره را دید که بر روی سنگی سخت، افتاده است و فریاد می‌کشد و خورشید گرم و سوزان بر او می‌تابد.

خداوند، مهر آن کودک را در دل سیمِ رَغ افکند؛ چنان که او را به چشم فرزندی نگریست. فرود آمد و چنگ زد و کودک را از میان سنگ‌ها برداشت و به آشیانه‌ی خود برد. جوجه‌های سیمِ رَغ هم از دیدن کودک، شاد شدند و او را در میان گرفتند. سیمِ رَغ، نام کودک را «دستان» گذاشت.

بدین گونه بر، روزگاری دراز      برآمد که بُد کودک آنجا به راز



از آن پس، دستان با جوجه‌های سیمرغ می‌خورد و می‌خوابید و بازی می‌کرد؛ تا اینکه دور از چشم مردم، بزرگ شد.

روزی، کاروانی از کنار آن کوه می‌گذشت. کاروانیان در آنجا جوانی را دیدند نیرومند، با قامتی بلند و مویی سپید که در دهانه‌ی غاری ایستاده بود.

این خبر، دهان به دهان، گشت تا به گوش سام رسید. همان شب، سام نیز به خواب دید که سواری آمد و مژده داد که پسرش، تندرست و نیرومند است. چون بیدار شد، موبدان را نزد خود خواند و از خواب خویش و خبر کاروانیان با آنان سخن گفت. همه او را از اینکه فرزند بی‌گناه خویش را از خود دور کرده بود، سرزنش کردند و به وی پند دادند که از پروردگار پوزش بطلبد و به جست‌وجوی فرزندش بشتابد.

سام و سران سپاه، به سوی البرز کوه، روان شدند. پس از پیمودن راهی دراز، به کوهی بسیار بلند رسیدند که آشیانه‌ی سیمرغ بر فراز آن بود. آنها جوانی بلند قامت را دیدند که گرد آشیانه می‌گشت. سام و همراهان راهی نیافتند که از کوه بالا بروند و خود را بدان جایگاه برسانند. سام، رو به آسمان کرد و به سبب کار ناپسند خود، از خدای بزرگ پوزش طلبید و خواست که فرزندش را به او باز گرداند.



سیمرغ، با دیدن مردم، دانست که به جست و جوی پسر آمده‌اند. پس رو به دستان کرد و گفت: «تا کنون مانند دایه‌ای مهربان، تو را پرورانده‌ام؛ حال که پدر به جست و جوی تو آمده، بهتر است نزد او باز گردی.»

دستان با شنیدن این سخن سیمرغ، بسیار اندوهگین شد و گفت: «مرا از خود دور می‌کنی؟ مگر از من خسته شده‌ای؟»

سیمرغ در پاسخ گفت: «اگر با پدر بروی و شکوه و جلال دستگاه او را ببینی، خواهی دانست که آشیانه‌ی من دیگر جای تو نیست. از روی بی‌مهری نیست که تو را از خود دور می‌کنم؛ بلکه خواستار سرافرازی و بزرگی تو هستم. اکنون این پرهای مرا بگیر و پیوسته با خود داشته باش؛ هرگاه به یاری من نیازمند شدی، یکی از آنها را به آتش بیفکن. بی‌درنگ، به کمک تو خواهیم شتافت؛ اگر میل باز آمدن داشتی:

همان‌گه، بیایم چو ابرِ سیاه      بی‌آزارت آرَم، بدین جایگاه.»

آن‌گاه، سیمرغ پسر را برداشت و به پای کوه برد و به پدر سپرد. سام، جوانی را دید زورمند؛ که موهای سفید بلندش تا کمر آویخته بود. از دیدن او شاد شد و سپاس خدا را به جای آورد که گناهش را بخشیده و پسر را به او بازگردانده است.

سام، نام فرزند را «زال» گذاشت و جامه‌ای گران‌بها بر او پوشانید و با همراهان و سواران به راه افتاد. دشت از فریاد شادی سپاه و خروشیدن طبل و بانگ نای، به لرزه در آمد.

دلِ سام شد چون بهشتِ برین      بر آن پاک فرزند، کرد آفرین

شاهنامه ، فردوسی ، با کاهش و بازنویسی

## درک و دریافت

- ۱ چرا کودک را بر دامنه‌ی کوه البرز گذاشتند؟
- ۲ رفتار سام با سیمرغ چه فرقی داشت؟
- ۳ در این داستان، رفتار کدام شخصیت را نمی‌پسندید؟ چرا؟





حکایت



## بوعلی و بانگِ گاو

یکی از بزرگان، بیمار شده بود، چنان که تصوّر می‌کرد، گاو شده است. پس همه روز، بانگ می‌کرد و این و آن را می‌گفت: «مرا بکشید که از گوشت من هریسه، نیکو آید.» کار او به درجه‌ای بکشید که هیچ نمی‌خورد و اطّبا در معالجت عاجز ماندند. سرانجام، خواجه ابوعلی سینا را آوردند تا او را علاج کند.

خواجه، قبول کرد و گفت: «گاو کجاست تا او را بکشم؟!» جوان، همچو گاو، بانگی کرد، یعنی اینجا هستم!

خواجه بوعلی گفت: «او را به میان سرای آورید و دست و پای او را ببندید و بخوابانید.» بیمار چون آن شنید، بدوید و جلو آمد، و بر پهلوی راست، خُفت و پای او سخت بستند. پس خواجه بوعلی بیامد و کارد بر کارد مالید و نشست و دست بر پهلوی او نهاد، چنان که عادت قصابان باشد. پس گفت: «وَه! این چه گاو لاغری است! این را نمی‌توان کشت، علف دهیدش تا فربه شود.» پس، خواجه، برخاست و بیرون آمد و حاضران را گفت: «دست و پای او را بگشایید و خوردنی، آنچه فرمایم پیش او برید و او را گویند: بخور تا زود فربه شوی.» چنان کردند که خواجه گفت. خوردنی پیش او بردند و او می‌خورد، بدان امید که فربه شود، تا او را بکشند

پس، یک ماه سپری شد و چنان که خواجه بوعلی فرموده بود، کاملاً صحت یافت.

چهار مقاله، نظامی عروضی

مفهوم این حکایت با کدام مَثَل تناسب دارد؟



- |   |  |
|---|--|
| <input type="checkbox"/> قدر عافیت، کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید. | <input type="checkbox"/> بخور تا توانی به بازوی خویش |
| <input type="checkbox"/> هر سخن جایی و هر نکته، مکانی دارد.           | <input type="checkbox"/> عقل سالم در بدن سالم است.   |
| <input type="checkbox"/> بخور بخواب، کار من است؛ خدا نگاه دار من است. |  |